

حرف زد و از او اطمینان خواست که موضوع محرمانه بین خودشان بماند. آرافانگ نقشه‌ای تقریبی روی خاک کشید و با انگشتش مسیر را روی آن معین کرد و به کونتا گفت که اگر مسافری در امتداد کامبی بولونگوشش روز در همان جهت قبله حرکت کند، به جزیره «سامو» می‌رسد. از آنجا به بعد رودخانه باریکتر می‌شود و پیچ تندی بطرف چپ می‌خورد و آن وقت به شکل مارپیچ ادامه پیدا می‌کند و بولونگ‌های دیگر که به اندازه رود پهن هستند و آدم را گیج می‌کنند، پیدا می‌شوند که از میان زمینهای باتلاقی می‌گذرند و گاهی در بعضی از جاها بیشه‌های انبوه آنها را از نظر پنهان می‌کنند، بیشه‌هایی که درختان تنومندی دارند که گاهی بلندیشان به بلندی قد ده مرد است. و در آنجاها که ساحل رودخانه پیداست، می‌توان تعداد زیادی میمون، اسب آبی، تمساحهای عظیم و گله‌های بزرگی از عنترها، که شمارشان ممکنست به پانصد هم برسد دید.

اما بعد از دو یا سه روز که از این سفر دشوار گذشت، کونتا به جزیره بزرگ دیگری می‌رسد که در آنجا ساحل پست و گلی رودخانه به صخره‌های کوچکی بدل می‌شود که پوشیده از بوته‌ها و علفها و درختچه‌هاست. جاده در امتداد رودخانه پیچ می‌خورد و او رابه کنار دهکده‌های «بانسانگ»، «کارانتابا» و «دیا بوگو» می‌رساند. اندکی بعد از مرز شرقی کامبیا عبور می‌کند و وارد قلمرو «فولادو» می‌شود و بعد از نیم روز راه رفتن به دهکده «فاتوتو» می‌رسد. کونتا از خورجین خود تکه‌ای از پوست دباغی شده را که آرافانگ به او داده بود، بیرون آورد. روی آن اسم یکی از همکاران آرافانگ در فاتوتو نوشته شده بود و آرافانگ گفت که او کونتا را برای چهارده روز بعدی راهنمایی کرده، و از سرزمینی به نام سنگال می‌گذراند. آرافانگ گفت بعد از سنگال به مالی و «کا-با» که مقر آن و مقصد کونتا است، می‌رسد. آرافانگ حساب کرد که رفتن و بازگشتن کونتا، یک ماه طول خواهد کشید؛ به اضافه هر چند روزی که بخواهد در مالی بماند.

کونتا آنقدر این نقشه را روی کف خاکی کلبه خود کشیده و مطالعه کرده بود— و هر بار پیش از آنکه بینتا غذایش را بیاورد، آنرا پاك می‌کرد— که هر وقت در جایگاه نگهبانی خود در مزارع بادام زمینی می‌نشست، تقریباً می‌توانست جاده را ببیند. به ماجراهایی که در آن جاده— و در مالی— در انتظارش بود فکر می‌کرد و به زحمت می‌توانست از شور و شوق سفر کردن بگریزد. مشتاق بود که نقشه‌های خودش را به لامین هم بگوید، نه فقط برای آنکه راز خود را با او در میان گذارد، بلکه تصمیم گرفته بود برادر کوچکش را هم با خود ببرد. می‌دانست که لامین چقدر در باره سفر قبلی که با برادرش کرده لاف زده است. حالا لامین هم دوره آموزش مردانگی را دیده بود و بیش از سابق می‌توانست همسفر قابل اعتماد و باتجربه‌ای باشد. اما دلیل اصلی این تصمیم کونتا که خودش هم به آن معترف بود،

فقط این بود که می‌خواست در این سفر تنها نباشد.

لحظه‌ای کونتا در تاریکی نشست و به‌خود لبخند زد. به‌لایین فکر می‌کرد که وقتی این جریان را بفهمد چه قیافه‌ای خواهد داشت. البته کونتا در نظر داشت که این خبر را خیلی عادی و به‌صورت موضوعی فرعی مطرح کند، مثل اینکه یکدفعه به‌این فکر افتاده است. اما می‌دانست که باید قبلاً در اینباره با اومورو حرف بزند، و می‌دانست که اومورو از این بابت نگرانی بیهوده‌ای نخواهد داشت. در واقع مطمئن بود که اومورو به‌راستی خوشحال خواهد شد و حتی بینتا هم، با اینکه به تشویش خواهد افتاد، کمتر از سابق ناراحت خواهد شد. کونتا با خود فکر می‌کرد از مالی برای بینتا چه بیاورد که او حتی آنرا گران‌بها تر از طلاهایی که در ساقه پر برایش آورده بود، بداند. شاید بتواند چند ظرف بیاورد، یا یک توپ پارچه زیبا؛ اومورو و عموهایش گفته بودند که زنان قدیمی کینته در مالی به‌ظرفهایی که می‌ساختند و پارچه‌های پرنقش و نگاری که می‌بافتند، شهره بوده‌اند، پس شاید زنان کینته در آنجا هنوز هم از این کارها بکنند.

کونتا با خود فکر کرد که وقتی از مالی بازگردد، ممکنست نقشه سفر دیگری را برای یک باران دیگر بکشد. حتی ممکن بود به‌جاهای دوردستی در آنسوی شنزارهایی که عموهایش تعریف کرده بودند، با آن کاروانهای جانوران عجیب که در برآمدگی پشتشان آب ذخیره می‌کردند، سفر کند. کالیلو کونته و سفوکلا همان بیوه‌های تریای زشت و پیر خود را داشته باشند؛ او، کونتا کینته، زیارتی به‌خود مکه خواهد رفت. اتفاقاً در همین موقع در جهت آن شهر مقدس نگاه کرد و متوجه نور زرد پریده رنگی در دوردستها در آنسوی مزارع شد. چوپان فولانی در آنجا سرگرم پختن صبحانه بود. کونتا حتی متوجه اولین پرتوهای روشنائی سحر در شرق نشده بود.

وقتی می‌خواست سلاحهایش را بردارد و به‌خانه برود. تبر را دید و به‌یاد چوب کاسه طبلش افتاد. اما با خود فکر کرد که خسته است؛ شاید می‌توانست چوب را فردا ببرد. نه، نصف راه را تا جنگل آمده بود و می‌دانست که اگر حالا این کار را نکند، شاید این کار را بگذارد برای نوبت بعدی نگهبانی که دوازده روز بعد بود. از اینها گذشته تن به‌خستگی سپردن از مردی بدور بود. پاهایش را تکان داد تا ببیند که آیا خواب رفته است، که نرفته بود. از تیرچوبی پایین آمد، سگ و ولو که منتظرش بود پارسهای کوچک شادمانه‌ای کرد و دم تکان داد. زانو زد و نماز صبحش را خواند، بلند شد، تن کشید، و در آن هوای سرد صبحگاهی نفس عمیقی فرو برد و جست و خیز کنان به‌سوی بولونگ براه افتاد.

## فصل ۳۳

عطر آشنای گل‌های وحشی شامه کونتا را پر کرد. می‌دوید و پاهایش از نم علفهایی که شب‌نم بامدادی در نخستین پرتوهای خورشید بر آنها می‌درخشید، خیس می‌شد. شاهین‌ها بالای سرش در پرواز بودند و سر در پی طعمه داشتند، و آواز قورباغه‌ها گودالهای آب کنار راه را زنده می‌کرد. راهش را از کنار درختی کج کرد تا مزاحم دسته‌ای از توک‌ها که چون برگهای سیاه براق شاخه‌ها را پوشانده بودند، نشود. اما زحمتش بیهوده بود، چون تا رد شد، صدای قارقار گوشخراش و خشمگینی را شنید و رو برگرداند و دید که صدها کلاغ زورگو، توک‌ها را از روی درخت می‌تاراند.

همچنانکه می‌دوید، نفس عمیق می‌کشید، اما هنوز از نفس نیفتاده بود. بوی سکرآور شاه‌پسندها را فرو می‌برد و به علفزارهای انبوه و کوتاه که تا آنسوی رودخانه امتداد داشتند، نزدیک می‌شد. بمحض رسیدن به علفزارها، صدای خرخر خوکهای وحشی بلند شد، که به نوبه خود سر و صدای عترها را بلند کرد، عترهای نر فوراً ماده‌ها و بچه‌های خود را دنبالشان براه انداختند. وقتی بچه بود، می‌ایستاد و ادای آنها را درمی‌آورد، خرخر می‌کرد و پایین و بالا می‌جست، و همیشه عترها عصبانی می‌شدند و مشت‌هایشان را تکان می‌دادند و گاهی به سوی او سنگ پرتاب می‌کردند. اما حالا دیگر بچه نبود و یاد گرفته بود که با همه مخلوقات خدا همانطور رفتار کند که دلش می‌خواهد با خود او رفتار شود.

وقتی از میان شاخ و برگهای بهم پیچیده شاه‌پسند بطرف رودخانه راه خود را می‌جست، موجهای سفید حواصیلها، مرغان ماهیخوار، لک‌لک‌ها، درناها و پلیکان‌ها پرپرزان از خوابگاههای خود به هوا برمی‌خاستند. سک و ولوی کونتا در پیش می‌دوید و مارهای آبی و لاکپشتهای بزرگ قهوه‌ای را می‌تاراند که به میان آب می‌خزیدند، بی‌آنکه حتی چین کوچکی بر آب بیندازند.

این بار هم مدتی در کنار بولونگ به تماشا ایستاد. هر بار بعد از یک شب نگهبانی کاری در کنار بولونگ داشت، زمانی چند به تماشا می‌ایستاد. ماهیخوار خاکستری رنگی را دید که در ارتفاع کم - هم اندازه یک نیزه - روی آب پرواز می‌کرد و پاهای درازش پشت سرش جمع شده بود و هر بار که نوك بالهایش را پایین می‌آورد، روی سطح آب سبز رنگ پریده را چین می‌انداخت. ماهیخوار در پی طعمه‌های کوچک بود، و کونتا می‌دانست اینجا بهترین جایی است که «کوجالو»

پیدا می‌شود، ماهی نیرومند بزرگی که کونتا خیلی دوست داشت صید کند و به بینتا بدهد تا بینتا آنرا با پیاز، برنج و گوجه فرنگی تلخ بپزد و برای او خورش درست کند. شکمش برای صبحانه به قار و قور افتاده بود و همین فکر آن خورش او را گرسنه‌تر کرد. کمی دورتر در جریان آب کونتا رویش را از کنار آب برگرداند و در جاده‌ای براه افتاد که خودش آنرا به سوی یک درخت کهنسال شاه‌پسند صاف کرده بود. بارهای بسیار به دیدن این درخت رفته بود و با خودش فکر می‌کرد که حالا دیگر آن درخت او را می‌شناسد، همانطور که او آنرا می‌شناسد. خودش را روی پایین‌ترین شاخه کشید و از آنجا بالا رفت تا به بالاترین شاخه رسید و در همان جایی که دوست داشت نشست. از اینجا، از آن بالا، در این صبح روشن، که آفتاب گرم بر پشت او می‌تابید، می‌توانست تمام راه تا پیچ بعدی بولونگ را ببیند، که هنوز مرغان دریایی روی آنرا فرس کرده بودند و در فراسوی آنها شالیزارهای زنان بود، که سایبانهای نی برای بچه‌های شیرخوار، آنجا را خال خال کرده بود. با خود فکر می‌کرد وقتی بچه بوده، مادرش او را در کدام یک از این سایبانها می‌گذاشت. همیشه وقتی کونتا صبح زود به اینجا می‌آمد، احساسی عمیق‌تر و تعجبی بیشتر از هر جای دیگر به او دست می‌داد، حتی در مسجد دهکده هم اینقدر حس نمی‌کرد که چگونه همه کس و همه چیز در دست خدا هستند؛ و با خود فکر می‌کرد که هر چیزی را که از بالای درخت می‌تواند ببیند و بشنود و بو بکشد. بیشتر از آنکه در یاد کسی باشد، همینجا بوده‌اند و پس از آنکه او و پسرانش، و پسران پسرانش به نیاکان خود پیوستند در همین جا خواهند بود.

کمی در امتداد بولونگ به سمت خورشید دوید، و سرانجام به علفزار بلندی رسید که بلندی علفهایش تا بالای سر آدم بود و بیشه را احاطه کرده بودند، همان بیشه‌ای که او می‌خواست در آن تنه درختی را که درست به اندازه طبش باشد، با تبر بیندازد. اگر چوب سبزی که امروز می‌برید، شروع به خشک و سفت شدن بکند، تا یک ماه ونیم دیگر برای تراشیدن و خالی کردن آماده خواهد شد، یعنی همان موقعی که او و لامین از سفرشان به مالی باز می‌گردند. وقتی کونتا به بیشه قدم گذاشت، از گوشه چشمش حرکتی ناگهانی را دید. خرگوشی صحرایی بود و سگ و ولومثل برق سردری پی او گذارد و خرگوش در علفهای بلند به جستجوی جانپناه دوید. البته سگ از روی تفنن در پی خرگوش دویده بود، نه برای غذا، چون سروصدای زیادی به راه انداخته بود. کونتا می‌دانست که سگ وولو اگر بخواهد واقعاً شکار کند و اگر واقعاً گرسنه باشد، موقعی که سردری پی شکاری داشته باشد، سروصدا راه نمی‌اندازد. هر دو جانور بزودی از دید دور شدند، اما می‌دانست که سگش بزودی از این تعقیب دست بر می‌دارد و باز خواهد گشت.

کونتا در میان بیشه پیش رفت تا بتواند درختان بیشتری پیدا کند و از میان آنها

تنه درختی را به همان اندازه و صافی و گردی که می‌خواست، بیابد. همانطور که در میان بیشه تاریک و ژرف پیشتر می‌رفت، از زمین نرم و چسناک زیر پایش کیف می‌کرد و لذت می‌برد، اما متوجه شد که هوا در اینجا نمناک و سرد است، چون خورشید هنوز آنقدر بالا نرفته و داغ نشده بود که بتواند از شاخ و برگ انبوه فراز بیشه به درون آن رخنه کند. سلاحها و تبرش را در کنار درختی که کج روئیده بود گذاشت، و اینجا و آنجا سرکشید؛ گاهگاه خم می‌شد، با چشمان و انگشتانش درختان را واری می‌کرد تا همان تنه‌ای را که می‌خواهد بیابد، یکی خیلی کوچک بود و دیگری خیلی بزرگ. — حتی با توجه به اینکه وقتی خشک شود، جمع می‌شود و کوچکتر می‌شود. خوب می‌دانست که می‌خواهد طبلش به چه اندازه باشد.

روی تنه درختی که به نظرش مناسب می‌رسید خم شده بود که صدای شکستن شاخه‌ای را شنید و بعد یک طوطی بالای سرش به صدا درآمد. با خودش فکر کرد که شاید سگش است که باز می‌گردد. اما سگ وقتی بزرگ شده باشد، هیچوقت شاخه‌ای را نمی‌شکند، این فکر مثل برق از سرش گذشت و در همان لحظه پیچ خورد. در لحظه‌ای چشمانش تار شد، و محو و مبهم صورت سفیدی را دید، و چماقی که بالا رفته بود. و صدای پای سنگینی را پشت سرش شنید. **توبوب!** لگدی پراند که به شکم مرد گرفت. نرم بود و صدای خرخری شنید و آنوقت چیزی سنگین و سفت پس سر کونتا را خراشید و مثل تنه درخت روی شانه‌اش فرود آمد. کونتا از درد به زانو افتاد و پیچ خورد — و به مردی که روی پایش خم شده بود پشت کرد — به صورت دو مرد سیاه که داشتند با یک کیسه بزرگ در دست به او حمله می‌کردند، مشت زد، یک توبوب دیگر هم با آنها بود که چماق کوتاه و کلفتی را در هوا چرخاند و بر کونتا فرود آورد، اما کونتا به موقع از جا جست و کنار رفت و چوب به او نخورد.

مغزش برای اسلحه، هر سلاحی، فریاد می‌کشید. بسوی آنها جهید — چنگ می‌انداخت، مشت می‌زد، لگدی پراند و تقلا می‌کرد — و درد چماقی را که بر پشت او می‌کوبید، چندان احساس نمی‌کرد. وقتی هر سه با او گلاویز شدند و همه با تمام وزنشان روی زمین افتادند، لگدی به کمر کونتا خورد و چنان دردش آمد که نفسش گرفت. دهان بازش به گوشی برخورد، دندانهایش جفت شد، برید و پاره کرد. انگشتان بیحس او صورتی را یافت، چنگش به چشمی فرو رفت و صدای نعره صاحب آن چشم را شنید که چماق دیگری به سر کونتا فرود آمد.

گیج و منگ، صدای خرخرسگ و نعره یک توبوب را شنید و آنوقت ناگهان صدای واق واق سوزناکی به گوشش خورد. تلوتلو خوران روی پاهایش ایستاد، به تندی پیچ و تاب می‌خورد، تقلا می‌کرد، سعی می‌کرد که از ضربه‌های چماق فرار کند، از سر شکافته‌اش خون می‌رفت و در همان حال سیاهی را دید که خون چشمانش را گرفته بود، توبوبی که دست خون‌آلودش را جلو آورده بود و روی جسد سگ ایستاده

بود و دید که دو نفر دیگر دور او را گرفته اند و چماقهایشان را بالا برده اند. نعره ای از خشم کشید و به توبوب دومی حمله کرد، مشتش به چماقی که پایین می آمد، خورد و زور آنرا گرفت. از بوی گند عجیب توبوب داشت خفه می شد. و با ناامیدی می کوشید که چماق را از دست او درآورد. چرا صدای آنها را نشنیده بود، چرا نزدیک بودنشان را احساس نکرده بود، چرا بوی آنها را نشنیده بود.

یکبار دیگر چماق مرد سیاهپوست روی کونتا فرو آمد، گیجش کرد و او را به زانو انداخت و توبوب توانست با جهشی خود را خلاص کند. سرش داشت داغان می شد، بدنش تلوتلو می خورد، از ضعف خود خشمگین بود. کونتا به عقب جست و فریاد می کشید و می غرید، بیهوده و کور کورانه به هوا مشت می زد، همه چیز در میان اشک و خون و عرق محو و تیره دیده می شد. حالا دیگر فقط برای رهایی جان خود نمی جنگید، برای چیزی بالاتر از جانش می جنگید. اومورو! بیتتا! لامین! سووادو! مادی! چماق سنگین توبوب یکبار دیگر برگجگاه او فرود آمد. و همه چیز سیاه سیاه شد.

## فصل ۳۴

کونتا با خود فکرمی کرد نکند دیوانه شده باشد. لغت، درزنجیر، و دست و پابسته در تاریکی داغ و دم کرده و متعفن میان دو مرد افتاده بود و اطراف او را مثل دیوانه - خانه ها صدای جیغ و گریه و دعا و استفراغ پر کرده بود. می توانست استفراغ خودش را روی شکمش حس و بو کند. تمام بدنش از درد مچاله شده بود، چون در چهارروزی که از اسیر شدنش می گذشت کتک خورده بود. اما جایی که آهن گداخته را میان شان هایش چسبانده بودند، از همه جا بیشتر درد می کرد.

بدن زمخت و پرموی موشی به گونه اش کشیده شد، دماغ سودار موش دهان او را بومی کشید. کونتا از تنفر می لرزید و از ناامیدی دندانهایش را محکم به هم زد، و موش فرار کرد. کونتا از خشم زنجیری را که دست و پایش به آن بسته شده بود، کشید و لگد انداخت.

بمحض اینکه این کار را کرد، صداها و تکانهایی از همزنجیرش، برخاست. تکان و درد به خشم او افزود و سعی کرد برخیزد که سرش محکم به چوب خورد - درست بر همانجایی که چماق توبوب در جنگل فرود آمده بود. او و همزنجیر محو و تارش با نفسهای بریده بریده و با دندان قروچه دستبندهای خود را آنقدر بهم زدند تا

هر دو از خستگی بیحال شدند. کونتا احساس کرد که دوباره می‌خواهد استفراغ کند و سعی کرد جلو خودش را بگیرد، اما نتوانست. شکم او که خالی بود، مایع رقیق و ترشی را بالا آورد و از گوشه دهانش بیرون ریخت، همان‌طور که افتاده بود آرزوی مرگ کرد.

به خودش گفت که اگر می‌خواهد نیرو و عقل خود را از دست ندهد، باید کاری کند که کاملاً بر خود مسلط باشد. بعد از مدتی احساس کرد که دوباره می‌تواند حرکت کند، خیلی آهسته و با احتیاط مچ دست و پای راستش را با دست چپش واریس کرد. داشت خون می‌آمد. آهسته زنجیر را کشید، انگار که زنجیر به مچ پا و دست چپ مردی که با او جنگیده بود، وصل بود. درست چپ، مرد دیگری از مچ پا و دست به کونتا بسته شده بود که بی‌وقفه ناله می‌کرد و آنقدر به هم نزدیک بودند که هر کدام از آنها حتی اگر کمی تکان می‌خورد، شانه و دست و پایشان به هم ساییده می‌شد.

در حالی که مواظب بود سرش دوباره محکم به چوب نخورد، باز خودش را راست کرد؛ اینبار فقط اندکی، و سرش آهسته به چوب خورد. حتی آنقدر جا نداشتند که بنشینند. پشت سرش هم دیواری چوبی بود. با خودش فکر کرد که مثل پلنگی به دام افتاده است. به یاد آورد که بارانها پیش، بعد از آنکه او را در دوره آموزش مردانگی به جوجو بردند، در تاریکی کلبه‌ای نشسته بود؛ با این یادآوری بغض گلویش را فشرد، اما آنرا فرو خورد. کونتا فکرش را به فریادها و صداهای خشمالودی که در اطراف خود می‌شنید، سرگرم کرد. حتماً مردان زیادی در این تاریکی هستند، بعضی از آنها نزدیکند، بعضی دیگر دورتر، برخی در کنار او، برخی دیگر در جلو او، اما همه در یک اتاق، البته اگر که این دخمه اتاق باشد. گوشه‌هایش را تیز کرد و فریادهای بیشتری شنید که خفه بود و از پایین، در زیر چوب زبری که او روی آن دراز کشیده بود، می‌آمد.

گوشش را تیزتر کرد و تشخیص داد که در اطراف او به زبانهای گوناگون سخن می‌گویند. یکی فولانی بود که دائم به زبان عربی فریاد می‌کشید، «ای خدای آسمانها، به من کمک کن!» دیگری از قبیله سرره بود که با صدای خرخر مانند زاری می‌کرد و مثل آن بود که نام افراد خانواده‌اش را صدا می‌زند. اما کونتا بیشتر صدای افراد مندینکا را می‌شنید. بلندترین صداها از کسانی بود که به زبان رمز سیرا کانگوی مردان حرف می‌زدند و وحشیانه سوگند می‌خوردند که مرگی وحشتناک نصیب همه توبوبها کنند. فریادهای دیگران آنقدر با گریه آمیخته بود که کونتا نه می‌توانست واژه‌ها را بفهمد، و نه زبان را؛ اما این را می‌دانست که بعضی از آن کلمات عجیبی که می‌شنود باید متعلق به زبان مردمانی باشد که اهل گامبیا نیستند.

کونتا همان‌طور که در آنجا افتاده بود و گوش می‌کرد، کم‌کم متوجه شد که می‌کوشد فشاری را که در شکمش احساس می‌کند، از یاد ببرد، روزها بود که با

خودش جنگیده بود تا نیاز دفع را بر نیاورد. اما دیگر نمی توانست بیش از این خود را مهار کند، و سرانجام مدفوع از لای کفلش پیچ خورد و بیرون آمد. بوی گندی که خودش به این مکان متعفن اضافه کرده بود، به مشامش خورد و از خود خشمگین شد و به گریه افتاد شکمش دوباره منقبض شد و این بار فقط کمی ماده لزج از او دفع شد، اما باز جلو خود را می گرفت. چه گناهی کرده بود که چنین عقوبت می کشید؟ از درگاه خدا با تضرع می خواست که جواب او را بدهد. با خودش فکر کرد که همین گناه بس که از آن روز صبح که به جنگل رفت تا چوب بیندازد و طبل بسازد، تا کنون یکبار هم نماز نخوانده است. با اینکه نمی توانست روی پا بایستد، و نمی دانست که شرق کدام سمت است، بی آنکه حرکتی کند، چشمانش را بست و به نماز پرداخت، و از خداوند طلب بخشایش کرد.

پس از نماز، کونتا مدتی همانجا افتاد و مات و مبهوت در دردهایش غوطه می خورد، کم کم دریافت که یکی از این دردها که در شکمش گره خورده، چیزی جز گرسنگی نیست.

به نظرش رسید که از شب پیش از اسارات تا کنون هیچ نخورده است. می کوشید به یاد آورد که آیا در این مدت اصلاً خوابیده است یا نه، که ناگهان خودش را دید که در جاده ای در جنگل راه می رود، و پشت سر او دو سیاهپوست هستند و پیشاپیش او دو توبوب که لباسهای عجیبی پوشیده اند و موهای بلندشان رنگ عجیبی دارد. کونتا تکانی به خود داد و چشمانش را باز کرد و سرش را تکان داد، غرق عرق بود و قلبش می کوبید. بی آنکه خود بداند به خواب رفته بود. کابوس بود، و با اینکه شاید این تاریکی متعفن کابوس باشد؟ نه، مثل همان صحنه جنگل که در رؤیا دیده بود، واقعیت داشت. برخلاف میلش، تمام آن صحنه در برابرش زنده شد.

به یادش آمد که بعد از نبرد نومیدانه اش با اسلاتیهای سیاه و توبوبها در جنگل بیدار شد و موجی از دردی کورکننده او را فرا گرفت و دریافت که دهان و چشمش را بسته اند و دستش را هم از پشت بسته اند و با طناب گره داری نیز میج پایش را بسته اند. کوشید تا خود را آزاد کند، اما با چوبهای نوک تیز چنان ضربه هایی به پاهایش زدند که خون از آنها سرازیر شد. همچنان و بشدت به پاهایش ضربه می زدند و سیخونک چوبی را به بدنش فرو کردند تا او را وادار به حرکت کنند، و او افتان و خیزان با سرعتی که طناب پیچ پاهایش اجازه می داد، شروع به حرکت کرد.

در جایی در کنار بولونگ - کونتا اینرا از صداها و از زمین نرمی که زیر پایش حس می کرد، فهمیده بود - او را به درون بلمی انداختند. هنوز چشمانش را باز نکرده بودند و شنید که اسلاتیها به سرعت پارو می زنند و هر بار که تقلایی می کند، توبوب او را کتک می زند. دوباره در خشکی پیاده شدند و راه رفتند، تا اینکه سرانجام در آن شب به جایی رسیدند که آنها او را بزمین انداختند و از پشت به پرچینی نیی بستند، و بی هوا



چشمبندش را برداشتند. هوا تاریک بود، اما می توانست صورتهای رنگ پریده توبوها را که در دوروبر او ایستاده بودند، و سایه چند نفر دیگر را که مانند خود او در آن نزدیکی روی زمین بودند، تشخیص بدهد. توبوب گوشتی جلو او گرفت تا تکه ای را با دندان بکند. صورتش را برگرداند و آرواره اش را محکم به هم فشرد. توبوب صدایی از خشم برآورد و گلوی او را گرفت و کوشید که مجبورش کند دهانش را باز کند. وقتی کونتا همچنان دهانش را بسته نگه داشت، توبوب مشتش را عقب برد و محکم به صورت کونتا کوفت.

بقیه آن شب، کونتا را تنها گذاشتند. صبح که شد، کسانی را که به تنه درختان خیزران بسته بودند، شمرد؛ یازده نفر بودند؛ شش مرد، سه دختر و دو بچه و در کنار همه آنها اسلاتیها و توبوبهای مسلح ایستاده بودند. دختران برهنه بودند، کونتا چشمانش را از آنها برمی گرداند، تا کنون هرگز زنی را برهنه ندیده بود. مردان هم برهنه بودند و با نفرتی مرگبار که در چشمانشان نقش بسته بود، ساکت مانده بودند و خون جای زخم شلاقها دلمه بسته بود. اما دخترها به صدای بلند گریه می کردند، یکی از آنها بر عزیزانی که در دهکده سوخته اش کشته شدند می گریست، دیگری به تلخی اشک می ریخت و نوزادی خیالی را در بازوانش گرفته بود و او را مثل اینکه در گهواره باشد، تکان تکان می داد و با صداهای کود کانه ناز و نوازشش می کرد، و سومی هر چند یک بار فریاد می کشید که به سوی الله خواهد رفت.

کونتا با خشمی وحشی خود را به عقب و جلو تکان می داد تا بندهایش را بگسلد. ضربه سنگین چماقی دوباره او را از حال برد. وقتی به خود آمد، دید که خودش هم برهنه شده است و سر همه را تراشیده اند و به بدن همه روغن سرخ خرما مالیده اند. نزدیکهای ظهر دو توبوب تازه وارد بیسه شدند. اسلاتیها، که حالا همه آنها نیششان را باز کرده بودند، بیدرنگ اسیران را از تنه درختان خیزران باز کردند و سر آنها فریاد کشیدند که به صف بایستند. عضلات کونتا از خشم و ترس گره خورده بود. یکی از توبوبهای تازه، کوتاه و قوی بنیه بود و موهایی سفید داشت. دیگری بسیار از او بلندتر، تنومندتر و اخمو بود و جای عمیق زخم دشنه بی برای سر تا آن سر صورتش داشت؛ اما این توبوب سفیدمو بود نه او که اسلاتیها و دیگر توبوها در برابرش نیششان را باز کرده و تقریباً به حال تعظیم درآمده بودند.

توبوب سفیدمو به همه آنها نگاه کرد و آنوقت به کونتا اشاره کرد که قدم پیش بگذارد کونتا که ابتدا از ترس خود را عقب کشیده بود، وقتی تازیانه ای به پشتش فرود آمد، فریادی کشید. آن اسلاتی که پشت سر او ایستاده بود، با او گلاویز شد و سرانجام او را خم کرد و به زانو انداخت و سرش را به عقب کشید. توبوب سفیدمو با خونسردی لبهای لرزان کونتا را باز کرد و دندانهایش را واری کرد. کونتا کوشید از جا بجهد، اما بعد از تازیانه دیگر، همانطور که به او دستور داده بودند، ایستاد؛ و

هنگامی که انگشتان توبوب چشمان، سینه، و شکم او را می کاوید، سراپای بدنش می لرزید. وقتی انگشتان توبوب فوتوی او را در دست گرفتند، با فریاد خفه ای خود را کنار کشید. دو اسلاتی و ضربه های بیشتر شلاق لازم بود تا اینکه کونتا خم و تقریباً دولا شود، و با کمال وحشت احساس کرد که کیلهایش را می کشند و باز می کنند. آنوقت توبوب سفیدمو با خشونت کونتا را به کنار زد و دیگران را یکی یکی معاینه کرد، حتی اندامهای پنهان دختران را که ناله می کردند. آنوقت با شلاق و فرمانهای توأم با فریاد، اسیران را درون حصار دواندند و آنها را به جست و خیز واداشتند.

توبوب سفیدمو بعد از آنکه آنها را خوب واری کرد، با توبوب درشت اندامی که جای زخم دشنه بر صورتش بود، چند قدمی دور رفتند و به صدای آهسته با هم شروع به صحبت کردند. توبوب سفیدمو گامی به عقب برداشت و یکی دیگر از توبوبها را احضار کرد، و با انگشتانش چهارتا از مردها که یکی از آنها کونتا بود، و دوتا از دخترها را نشان داد. به نظر می رسید که آن توبوب دیگر مبهوت مانده است، و با حالتی تضرع آمیز به دیگران اشاره می کرد. کونتا نشسته بود و در زیر بندهایش به خود فشار می آورد؛ انگار که سرش از خشم می ترکید و در همان حال توبوبها به گفتگوی داغی سرگرم شده بودند. بعد از چندی، سفیدمو از روی تنگ حوصلگی چیزی روی پاره کاغذی نوشت که توبوب دیگر با خشم آنرا پذیرفت.

اسلاتیها دوباره کونتا را گرفتند و کونتا تقلا کرد و فریاد کشید، اما اسلاتیها سرانجام او را واداشتند که بنشیند، و پشتش را خم کردند. کونتا که چشمانش از وحشت گشاد شده بود، دید که چگونه توبوبی آهنی نازک و دراز را که سفیدمو با خود آورده بود، از آتش بیرون کشید. وقتی آهن به پشت کونتا و میان شانه هایش چسبید و انفجاری از درد در جان او دواند، فریادی کشید و احساس کرد که داغان می شود. فریاد دیگران یکی پس از دیگری در آن بیشه خیزران طنین افکند. آنوقت روی آن شکل لال عجیب که کونتا بر پشت دیگران می دید، روغن خرما مالیدند.

ساعتی بعد در یک صف در میان جیرینگ جیرینگ زنجیرها لنگان لنگان پیش می رفتند و تازیانه اسلاتیها آماده بود که روی هر کس که مقاومتی می کرد یا تلوتلو می خورد، فرود آید. اواخر آن شب، بر پشت و روی شانه های کونتا شیاریهایی از خون پدیدار شده بود که به دو بلم که زیر شاخه های فرو افتاده شاه پسندهای کنار رودخانه پنهان بودند، رسیدند. آنها را در دو گروه سوار بلم کردند و در تاریکی اسلاتیها پارو کشیدند و توبوب با دیدن نشانه هر تقلایی شلاق خود را به حرکت می انداخت.

وقتی کونتا جسم عظیم تیره ای را در دل شب در برابر خود دید، احساس کرد که این آخرین شانس اوست. خیزی برداشت و از جا جست و در میان جینگ و فریاد دیگران؛ وقتی می خواست خود را از بلم به آب بیندازد، کم مانده بود بلم را واژگون کند. اما او را به دیگران بسته بودند و نتوانست خود را در آب پرت کند. ضربه های

شلاق و چماق را که بر دنده‌ها، پشت، صورت، شکم و سرش فرود می‌آمد، چندان احساس نمی‌کرد - و بلم به آن جسم عظیم تیره رسید و به بدنه آن خورد. در حالی که درد می‌کشید می‌توانست احساس کند که خون گرم از صورتش روانست و از بالای سر صدای توبوبهای بسیاری را شنید. آنوقت طنابها به دور بدنش حلقه شدند و هرگونه مقاومتی را از او سلب کردند. بعد از آنکه از پایین او را به سوی بالا فشار دادند و از بالا او را کشیدند و روی نردبان عجیبی از طناب بالا فرستادند، با اندک نیرویی که در او مانده بود، بدنش را پیچی ناگهانی داد و کوشش دیگری برای آزادی کرد. دوباره با شلاق به جاننش افتادند، و دستها او را گرفتند و بوی خفه کننده توبوب و صدای جیغ زنان و بارانی از دشنامهای بلند توبوب گرداگرد او را فراگرفت.

کونتا در حالی که سعی می‌کرد آرنج را سپر صورت خونینش کند، نگاهی به بالا انداخت و توبوب کوتاه‌قد و موسفید را دید که خونسرد ایستاده و با مداد روی کتابچه‌ای علامتهایی می‌گذارد. آنوقت احساس کرد که او را ناگهان راست کرده‌اند و با خشونت به آنسوی محوطه‌ای هموار می‌اندازند. لحظه‌ای ستونهای بلندی با پارچه‌های کلفت و زبر سفیدرنگ در پیش چشمانش پدیدار شدند. سپس او را افتان و خیزان و به حال ضعف از پلکان باریک پایین فرستادند و به جایی به تاریکی قیر فرستادند و در همان لحظه بوی گند باورنکردنی شامه‌اش را آزرده و صدای فریادهای خشم گوشه‌ایش را بر کرد.

کونتا شروع به استفراغ کرد و توبوبی که مشعلی زردرنگ در میان قابی فلزی با دسته‌ای گرد، در دست داشت؛ مچ دستها و پاهایش را به زنجیر کرد و او را به سوی عقب، در میان دو مردی که ناله می‌کردند، راند. در آن حال وحشت احساس کرد نوری که در جاهای دیگر می‌بیند، به این معنی است که توبوب دارد کسان دیگری را که با او بودند، در جای دیگری به زنجیر می‌کشد. احساس کرد که افکارش پریشان می‌شود، فکر کرد که دارد خواب می‌بیند. و آنوقت خوابی آرام بخش او را در ربود.

## فصل ۳۵

فقط صدای گوشخراش دریاچه‌های عرشه که باز می‌شدند به کونتا می‌فهماند که روز است یا شب. وقتی صدای خشک چفت را می‌شنید، سرش را کمی بلند می‌کرد - با آن زنجیرها و بستها تنها حرکتی که می‌توانست بکند، همین بود - و چهار هیکل شبح‌وار توبوب پایین می‌آمدند که دو تن از آنها که فانوس و شلاق به دست داشتند از دو نفر

دیگر حفاظت می کردند. و هر چهار نفر در راهروی باریک راه می رفتند و تغار غذا را پیشاپیش خود می رانند، و قوطی های حلبی غذا را به میان کثافت بین هردو مرد همزنجیر پرت می کردند. تا به حال هر بار که غذا آورده بودند، کونتا آرواره اش را محکم رویهم فشرده بود؛ زیرا ترجیح می داد از گرسنگی بمیرد اما غذای توبوب را نخورد، سرانجام درد شکم خالیش سبب شد گرسنگیش هم کم و بیش به اندازه درد جای کتکها وحشتناک شود. وقتی به آنها که در طبقه کونتا بودند غذا داده می شد، نور چراغ نشان می داد که توبوبها با بقیه غذا به طبقه پایین رفته اند.

گاهی، معمولا شبها، توبوبها چند اسیر تازه به آنجا می آوردند که از ترس و وحشت جیغ و داد می کردند و توبوبها هم آنها را زیر شلاق می گرفتند و هل می دادند و در جایی خالی در میان رفهای تخته ای زنجیر می کردند.

روزی، اندکی بعد از وقت غذا، گوش کونتا صدای خفه عجیبی را شنید. مثل این بود که سقف بالای سرش به لرزه درآمده باشد. بعضی از مردان دیگر نیز صدا را شنیدند و ناله آنها ناگهان قطع شد. کونتا خوب گوش کرد، انگار که پاهای بسیاری بالای سر آنها می دویدند. آنگاه - این بار در فاصله ای نزدیکتر در آن تاریکی - صدای دیگری بلند شد، مثل آن بود که جسم بسیار سنگینی را به آرامی با صدای جیرجیری گوشخراش بالا بکشند.

پشت برهنه کونتا که بر تخته چوب سخت و زبری خوابیده بود، لرزش غریبی را حس کرد. همانطور که خشک و بیحرکت دراز کشیده بود، احساس کرد که در سینه اش چیزی سفت شده و باد کرده است. در اطراف خود صدای ضربه های خفه ای را شنید که معلوم بود مردانی هستند که به بالا می جهند و زنجیرشان را می کشند. مثل این بود که همه خونش به سرش دویده است و چیزی در سرش می کوبد. آنوقت وحشت بر تمام وجودش چنگ انداخت. حس می کرد که این مکان در حال حرکت است و آنها را به جای دوری می برد. مردان شروع به فریاد کشیدن کردند، و در اطراف او همه به درگاه خدا ناله و زاری می کردند، و سرشان را به چوب می زدند و پابندها و دستبندهای خود را محکم تکان می دادند. کونتا در آن دیوانه خانه به فریاد آمد که: «الله، من دیگر هیچ روزی کمتر از پنج بار نماز نخواهم خواند. صدای مرا بشنوا به من کمک کن!»

فریادهای خشم آلود، گریه، و نماز و دعا ادامه یافت. سرانجام مردان یکی پس از دیگری از پا افتادند و در آن تاریکی متعفن می کوشیدند تا نفس بکشند. کونتا می دانست که دیگر هرگز افریقا را نخواهد دید. بدنش که روی چوب افتاده بود، حالا می توانست حرکت آرام و گهواره مانند را حس کند. گاهی تکان چنان بود که دست و کفکش به بدن گرم یکی از مردانی که میان آنها زنجیر شده بود، می خورد. آنقدر بلند فریاد کشیده بود که دیگر صدایی برایش نمانده بود، این بود که دیگر مغزش

فریاد می کشید: «توبوب - و سیاهان خائنی که به او کمک می کنند - را بکش!»  
 وقتی دریاچه باز شد و چهار توبوب تغار غذا را با خود آوردند و از دریاچه پایین  
 انداختند، کونتا داشت به آرامی گریه می کرد. با وجود فشار گرسنگی، دوباره آرواره اش  
 را محکم جفت کرد. اما آنوقت چیزی را که کینتانگو زمانی به او گفته بود، یاد آورد -  
 که جنگجویان و شکارچیان باید خوب بخورند تا قدرتی بیش از مردان دیگر داشته  
 باشند. اگر گرسنگی او را از پا در می آورد، چنان ضعیف می شد که نمی توانست توبوب  
 را بکشد. این بود که این بار وقتی قوطی غذا را روی تخته میان او و مردی که در  
 کنار او بود، راندند؛ انگشتان کونتا نیز به میان آن غذای له شده و سفت چنگد  
 انداختند. مزه ارزن کوبیده را می داد که با روغن خرما جوشانده باشند. هر بار که قورت  
 می داد، گلویش درد می گرفت. چند روز پیش، به سبب خودداری از خوردن، توبوب  
 گلویش را فشرده بود. اما غذا را فرود داد، تا قوطی خالی شد. می توانست حس کند که  
 غذا مثل سنگ در دلش سفت شده است، و چیزی نگذشت که غذا دوباره از گلویش  
 شروع به بالا آمدن کرد. نمی توانست جلو خود را بگیرد و لحظه ای بعد آن غذا دوباره  
 روی چوب بود. در میان سروصدای عقی زدن خودش می توانست بشنود که دیگران  
 هم دارند استفراغ می کنند.

وقتی روشنایی چراغ به پایان آن طبقه ای که کونتا خوابیده بود رسید، ناگهان  
 صدای زنجیرهایی را که به هم می خوردند، شنید و سپس سری محکم به چوب خورد  
 و پس از آن مردی، به زبانی که مخلوطی از مندینکا و چیزی مثل کلمات توبوب بود،  
 دیوانه وار شروع به فریاد کشیدن کرد. توبوبهایی که تغار غذا را حمل می کردند،  
 به تهقه خندیدند، آنوقت تازیانه های توبوبها فرود آمد، تا اینکه صدای فریاد آن مرد  
 خاموش شد و به سخنان نامفهوم و ناله رسید. آیا راست بود؟ آیا صدای یک افریقایی  
 را شنیده بود که به زبان توبوب حرف می زند؟ آیا در میان آنها عده ای هم از اسلاتی ها  
 هستند؟ کونتا قبلا شنیده بود که توبوبها غالباً به خادمان خائن سیاه خود خیانت  
 می کنند و آنها را هم به زنجیر می کشند.

وقتی توبوبها به طبقه پایین رفتند، دیگر در طبقه ای که کونتا در آنجا بود، صدای  
 چندانی شنیده نشد؛ تا اینکه توبوبها با تغار خالی خود دوباره پدیدار شدند و از پله  
 بالا رفتند و دریاچه را پشت خود بستند. در همان لحظه صدای وزوز خشم آلودی  
 به زبانهای مختلف شنیده شد، مثل وزوز زنبورها بود. آنگاه در انتهای همین طبقه کونتا،  
 صدای ضربه سنگینی همراه با صدای زنجیر و زوزه ای از درد، و آنگاه صدای دشنام  
 دیوانه وار همان مندینکایی بلند شد. کونتا شنید که آن مرد فریاد می کشد، «شما  
 خیال می کنید من توبوب هستم؟» باز صدای ضربه های خشن و سریع و فریادهای  
 نومیدانه شنیده شد. آنگاه صدای ضربه ها برید، و در تاریکی صدای نعره ممتدی شنیده  
 شد - سپس صدای خرخر مردی که داشتند خفه اش می کردند و اندک اندک نفسش

قطع می‌شد. یکبار دیگر صدای برخورد زنجیرها شنیده شد و صدای تک ضربه‌های پاشنه‌های لغت پا که به چوب لگد می‌انداخت، پس از آن سکوت.

سر کونتا به تپش افتاده بود و قلبش می‌کوبید؛ و صداهایی از دوروبر او بلند شد که، «اسلاتی، اسلاتی‌ها می‌میرند!» کونتا نیز مانند دیگران به فریاد افتاد و مثل آنها زنجیرش را به صدا درآورد— تا اینکه در پیچه با صدای غژوغژ گوشخراشی باز شد، و ستونی از روشنایی روز به درون تابید و گروهی از توبوها با چراغ و شلاق پایین آمدند. معلوم بود که آنها هیاهو را شنیده‌اند، و با اینکه حالا دیگر تقریباً سکوت کامل حکمفرما بود، توبوها با شتاب درحالی که فریاد می‌کشیدند و به‌چپ و راست شلاق می‌زدند، از میان راهروها گذشتند. وقتی بی‌آنکه مرده را ببینند آنجا را ترک کردند، مدت درازی این طبقه ساکت ماند. آنگاه کونتا، صدای خنده‌ای آرام و تلخی را از انتهای طبقه، نزدیک به آنجا که خائن مرده افتاده بود، شنید.

وعده غذای بعدی با تشنج همراه بود. گویی که توبوها حس کرده‌اند خبری شده است، حتی بیشتر از سابق شلاقشان را بکار می‌گرفتند. کونتا وقتی صاعقه‌ای از درد روی پایش فرود آمد، تکان شدیدی خورد و فریاد کشید. می‌دانست که تا وقتی کسی از ضربه‌ای فریاد نکشد، آنقدر او را محکم کتک می‌زنند تا بالاخره فریادش بلند شود. پس از آن کونتا چنگش را به میان قوطی غذا برد و آن خمیر بدمزه را فرو داد، و چشمانش چراغی را که به سوی انتهای جایگاه می‌رفت، تعقیب می‌کرد.

وقتی یکی از توبوها با تعجب چیزی به دیگران گفت، همه مردانی که در آن طبقه بودند گوششان را تیز کرده بودند. می‌شد دید که چراغها حرکت می‌کنند و آنوقت تعجبها و دشنامها بیشتر شد، و پس از آن یکی از توبوها بشتاب در راهرو برآه افتاد و از در پیچه بالا رفت، و بزودی با دو توبوب دیگر بازگشت. کونتا می‌توانست بشنود که دستبندها و پابندهای زنجیری را باز می‌کنند. آنگاه دوتن از توبوها جسد را گرفتند و کشان کشان از میان ردیف اسیران گذراندند و از در پیچه بالا بردند. دیگران همچنان تفرغ غذا را در امتداد جایگاهها می‌گرداندند.

مأمورهای گرداندن غذا در طبقه پایین بودند که چهار نفر دیگر از توبوها از در پیچه پایین آمدند، و مستقیماً به جایی رفتند که آن اسلاتی زنجیر شده بود. کونتا سرش را برگرداند و توانست ببیند که چراغ را در آنجا بالا آورده‌اند. دوتن از توبوها وحشیانه دشنام می‌دادند، و شلاق آنها سوت کشان پایین می‌آمد و بریدن کسی می‌خورد. آنکه شلاق می‌خورد، اول حاضر نبود فریاد بکشد، هرچند که همان گوش دادن به صدای ضربه‌ها کونتا را می‌خکوب کرده بود. می‌توانست درک کند که آن مرد درحالی که در زنجیر درهم کوبیده می‌شود، و زیر شکنجه رنج می‌برد، تصمیم گرفته است که فریاد نکشد.

بعد توبوها نعره کشان دشنام دادند و می‌شد دید که چراغ را عوض می‌کنند

و نفر دیگری مأمور شلاق زدن شده است. سرانجام مردی که کتک می‌خورد شروع به فریاد کشیدن کرد، اول دشنامی به زبان فوله داد، اما پس از آن با اینکه بقیه کلماتش را هم به زبان فوله می‌گفت، دیگر نمی‌شد چیزی فهمید. ذهن کونتا به فکر قبيله آرام فوله افتاد که برای مندینکاها گله‌داری می‌کردند - و در این حال صدای ضربه‌های شلاق ادامه داشت، تا اینکه مردی که شلاق می‌خورد، فقط ناله ضعیفی می‌کرد؛ و در این هنگام چهار توبوب در حالی که دشنام می‌دادند و در آن هوای متعفن به نفس نفس افتاده بودند، آنجا را ترک کردند.

ناله‌های مرد فوله در آن جایگاه تاریک نوسان داشت. آنگاه صدایی شمرده به زبان مندینکا بلند شد که: «در درد او شریک باشید. ما در اینجا مثل یک دهکده هستیم!» این صدای یکی از مسن‌ترها بود. حق با او بود. مثل این بود که خود کونتا دارد درد می‌کشد. احساس کرد که کم مانده است از خشم منفجر شود. همچنین احساس کرد که وحشتی ناشناس، بزرگتر از هروحشتی که تا کنون به خود دیده، او را فرا می‌گیرد، وانگار که تا مغز استخوانش رسوخ می‌کند. بخشی از او می‌خواست بمیرد تا از همه این دردها خلاص شود، اما نه، می‌بایست زنده بماند تا انتقام بگیرد. خودش را وادار کرد که بیحرکت آنجا بخواهد. مدتی دراز کشید، اما سرانجام احساس کرد که فشار و آشفته‌گی او، و حتی دردهای بدنش شروع به ساکت شدن کرده است - جز آنجا بین شانه‌هایش که با آهن داغ سوزانده بودند. دریافت که ذهنش حالا بهتر می‌تواند متمرکز شود و بفهمد که تنها راهی که برای او و دیگران مانده است چیست: یا همه آنها در این مکان کابوس مانند می‌میرند، و یا اینکه سرانجام راهی پیدا می‌کنند تا بر توبوبها غلبه کنند و آنها را بکشند.

## فصل ۳۶

سوزش گزیدگی شپشها و خارش بدنش، پیوسته بدتر می‌شد. در آن کثافت، شپشها و ککها هزارهزار زیاد می‌شدند تا اینکه تقریباً تمام آنجا را فرا گرفتند. مخصوصاً در قسمت‌هایی از بدن که مو داشت، بدتر بود. زیر بغل کونتا و اطراف فوتوی او، چنان بود که انگار آتش گرفته است، و دست آزادش هر جا را که دست در زنجیرش نمی‌رسید، می‌خاراند. پیوسته به این فکر می‌افتاد که از جا بجهد و فرار کند، اما لحظه‌ای بعد، اشک سرخوردگی چشمانش را پر می‌کرد؛ خشم در او شدت می‌گرفت، و تا آنجا که می‌توانست بر خود مسلط می‌شد تا اینکه دوباره نوعی آرامش به او دست می‌داد. بدتر

از همه این بود که نمی توانست هیچ حرکتی کند، احساس می کرد که می خواهد زنجیرش را به دندان بگیرد. تصمیم گرفت که خود را به چیزی سرگرم کند، هر چیزی که فکر و دستش را سرگرم کند، چون در غیر این صورت دیوانه می شد—مثل مردانی که از فریادهایشان معلوم بود دیوانه شده اند.

مدتها بود که کونتا یاد گرفته بود با ساکت و بی حرکت ماندن و گوش دادن به صدای تنفس مردانی که درد و طرفش افتاده بودند، بفهمد که کدام یک از آنها خواب یا بیدار است. حالا افکارش را متمرکز می کرد تا بیدار بودن یا خواب بودن کسانی را که دورتر بودند، دریابد. بیشتر و بیشتر تمرین کرد و با دقت به صداهای مکرر گوش داد، و فهمید که گوشه‌هایش می توانند منبع هر کدام از صداها را تقریباً با کمال دقت تعیین کنند. احساس عجیبی بود، انگار که گوشه‌هایش به جای چشمهایش کار می کنند. گاهی در میان غرغرها و نفرین‌ها که آن تاریکی را پر می کرد، می توانست صدای برخورد سرمردی را به تخته‌ای که روی آن خوابیده بود، تشخیص دهد. و صدای عجیب و یکنواخت دیگری بود که گاه گاه قطع شده و دوباره از سر گرفته می شد. مثل این بود که دو قطعه فلز را محکم به هم می ساینند. بعد از اینکه این صدا را بیشتر شنید، با خود فکر کرد که کسی می خواهد حلقه‌های زنجیرش را آنقدر به هم بساید که پاره کند. کونتا غالباً صداهای کوتاه و جیرنگ جیرنگ زنجیرهای مردانی را که وحشیانه با هم دعوا می کردند و بستها را به میج دست یا پای همدیگر می زدند، می شنید. کونتا گذشت زمان را حس نمی کرد. ادرار، استفراغ، و مدفوعی که همه جا در میان آنها بود، خمیری سفت شده بود که تخته زبری را که روی آن افتاده بودند، پوشانده بود. وقتی به فکر افتاد که دیگر نمی تواند تحمل کند، هشت توبوب از دریچه پایین آمدند و در حالی که به صدای بلند فحش می دادند، به جای اینکه مثل همیشه ظرف غذا را با خود بیاورند، چیزی تقریباً مثل بیلهای دسته بلند و چهار تغار بزرگ با خود آوردند. و کونتا با تعجب متوجه شد که آنها اصلاً لباس نپوشیده اند.

توبوبهای برهنه تقریباً فوراً بدتر از دیگرانی که به آنجا آمده بودند شروع به استفراغ کردند و در زیر نور چراغهایشان، دویه دو در میان ردیف‌ها به راه افتادند و با سرعت بیلهایشان را روی چوبها کشیدند و بخشی از آن کثافتی را که در آنجا جمع شده بود، در میان تغارشان خالی کردند. وقتی تغارها پر می شدند، توبوبها آنها را از میان ردیفها عبور می دادند و با صدای بلند از پلکان بالا می بردند و از دریچه بیرون می ریختند، و دوباره بازمی گشتند. حالا به توبوبها استفراغ شدیدی دست داده بود و چهره‌های زشتشان کج و معوج می شد، بدن بی رنگ و پرمویشان پوشیده از کثافتی بود که از روی رفاها پاک می کردند. اما وقتی کارشان را تمام کردند و رفتند، هیچ تغییری در وضع آن زندان دم کرده، وحشتناک و خفه کننده و متعفن پیدا نشد.

بار بعد توبوبهایی که از دریچه پایین آمدند، بیش از چهار نفری بودند که



معمولاً با تفرغهای غذا می‌آمدند و کونتا حدس زد که باید بیست نفری باشند. کونتا خشک و بیحرکت دراز کشید. سرش را اینسو و آنسو برگرداند و می‌توانست ببیند که گروههای کوچکی از توبوبها در اطراف جایگاه اسیران موضع گرفتند، بعضی از آنها شلاق و تفنگ در دستشان بود، و مراقب توبوبهایی بودند که چراغ در دست داشتند و در انتهای هر ف چراغها را بالا برده بودند. گری از وحشت در شکم کونتا پیچ خورد و صدای تلق و تولوق عجیبی را شنید و آنگاه صدای سنگین زنجیر بلند شد. پس از آن مچ پای راستش را که در زنجیر بود، بشدت تکان دادند. با وحشتی ناگهانی متوجه شد که توبوب دارد او را آزاد می‌کند. چرا؟ حالا چه بلای وحشتناکی به سر او می‌آوردند؟ بیحرکت دراز کشید، مچ پای راستش دیگر آن وزن آشنای زنجیر را حس نمی‌کرد، و در سراسر جایگاه صدای تلق و تولوق بیشتر و صدای زنجیرها را می‌شنید که کشیده می‌شدند. آنوقت توبوبها شروع به فریاد کشیدن کردند و تازیانه‌ها را بالا بردند. کونتا می‌دانست که این بدان معنی است که باید از رفهایی که روی آن دراز کشیده بودند، پایین بیایند. فریاد وحشترده او به صدای نعره‌های دیوانه‌واری که به زبانهای مختلف می‌کشیدند، افزوده شد، مردان بدنهای خود را بالا می‌کشیدند و سرشان را به چوبهای بالای سرشان می‌کوبیدند.

در میان فریادهای درد، شلاقها فرود می‌آمد و مردان اسیر دوتا دوتا از روی رفشان به کف راهرو می‌افتادند. کونتا و همزنجیر و ولوفی‌اش یکدیگر را در رف بغل کرده بودند که ضربه‌های سوزان شلاق آنها را در حال تشنج به پس و پیش راند. دستهایی با خشونت مچ پاهایشان را گرفت و آنها را روی کثافت لهیده رف کشانده و روی انبوه مردان دیگر در راهرو انداخت. همه آنها زیر ضربه‌های شلاق توبوب ضجه می‌کشیدند. کونتا همانطور که بیهوده پیچ و تاب می‌خورد تا از درد خلاص شود، نگاهش به شکلهایی افتاد که در زیر نور دریاچه تکان می‌خوردند. توبوبها مردان را گرفته بودند و وادارشان می‌کردند که روی پای خود بایستند - دوتا دوتا - و آنگاه آنها را به باد کتک گرفته افتان و خیزان در تاریکی به سوی پلکان زیر دریاچه می‌راندند. کونتا حس می‌کرد که پاهایش از بقیه بدنش جدا شده است و همانطور تلوتلو-خوران، در کنار ولوف که دستهایشان به هم بسته بود، پیش می‌رفت: هر دو لخت بودند و در حالی که کثافت روی بدنشان خشکیده بود، التماس می‌کردند که توبوبها آنها را نخورند.

تقریباً پانزده روزی بود که نوری بر کونتا نتاییده بود و نخستین اشعه آفتاب چون چکشی بر چشمانش فرود آمد. زیر درد خرد کننده این نور گیج خورد، دست آزادش را بالا برد تا سپر چشمانش کند. کف لخت پایش به او فهماند که روی چیزی است که کمی از اینسو به آنسو لق می‌خورد. کورکورانه پیش می‌رفت و با اینکه دستش را سایبان چشمانش کرده و پلکهایش را محکم بسته بود، باز اندکی نور

آزاردهنده خورشید به چشمهایش راه می یافت. سعی می کرد از منخرینش که کنه راه آنرا بسته بود، اندکی نفس بکشد، اما نمی توانست. لبان ترك خورده اش را تا آنجا که می توانست از هم گشود و با نفس عمیقی هوای دریا را به درون ریه هایش کشاند— در عمرش نخستین بار بود که هوای دریا را استشاق می کرد. پاکی و صافی هوای دریا حالش را بهم زد و روی عرشه مجاله شد، و در کنار همزنجیرش به استفراغ افتاد. گرداگرد خود همه جا صدای بالا آوردن، صدای تکان دادن زنجیرها و شلاقها که به گوشت بدن می خورد، و نعره هایی از درد شنید که با فریادها و فحشهای توبوبها و صدایی مثل صدای بال زدن پرندگان در بالای سرش، درهم آمیخته بود.

وقتی شلاق دیگری بر پشتش خورد، خود را به سوی کشاند و جمع کرد، و شنید که همزنجیر و لوفش هم زیر ضربه های شلاق به نفس نفس افتاده است. آنقدر شلاق خوردند تا اینکه هر دو هر طور بود افتان و خیزان روی پایشان ایستادند. کمی چشمانش را باز کرد تا ببیند آیا می تواند به جایی فرار کند یا نه، اما درد تازه ای به سرش دوید، و مأمور شکنجه شان آنها را به جایی هل داد که کونتا توانست هیکل توبوبهای دیگر را ببیند که از کنار زنجیر درازی که با پابندها به پای هر یک از مردان بسته شده بود، می گذشتند. تعداد کسانی که در آن تاریکی پایین بودند، به مراتب بیش از آن بود که کونتا حدس می زد— همانطور که تعداد توبوبها هم بسیار بیشتر از آن بود که در پایین دیده بود. در پرتو درخشان خورشید، آنها حتی رنگ پریده تر و وحشتناکتر به نظر می رسیدند، صورتشان پر از سوراخهای ریز زخم بیماری بود، موهای عجیبشان رنگ زرد، یا سیاه، یا سرخ داشت، و بعضی از آنها حتی در اطراف دهان، و زیر چانه شان هم مو داشتند. برخی استخوانی و برخی چاق بودند، بعضی هم بر چهره شان رد زشت دشنه دیده می شد، و یک دست، یک چشم، یا مفصلی از بدنشان را از دست داده بودند. بر پشت بسیاری از آنها جای شیارهای عمیقی مانده بود. ناگهان کونتا به یاد آورد که چگونه دندانهای او را واری کرده و شمرده بودند، چون تعدادی از این توبوبهایی که می دید، بیش از چند تایی دندان نداشتند.

بسیاری از توبوبها در کنار زرده پاس می دادند که شلاق، کاردهای دراز، یا عصاهای فلزی سنگینی که انتهایشان سوراخ بود، به دست داشتند و در آنسوی آنها کونتا منظره بهت آوری را دید— آب آبی رنگ موج و بی پایان. سرش را بالا گرفت تا ببیند صدایی که می شنود چیست. پارچه های سفید بزرگی را دید که در میان تیرهای عظیم و طنابهای بسیار تاب می خوردند. مثل این بود که پارچه ها پر از باد باشند. رویش را به سوی دیگر برگرداند و دیواری از نی خیزران دید که از قد آدم بلندتر بود و از این سر تا آن سر پهنای این بلم عظیم کشیده شده بود. در میان سنگر، در لابلای خیزرانها چیز فلزی وحشتناکی دید که لوله بلند و کلفت و تو خالی داشت و دهان

سیاهش را باز کرده بود و علاوه بر آن، نوک چند عصای فلزی دیگر، شبیه به همانها که توبوبها در کنار نرده به دست داشتند، را هم دید. هم آن چیز عظیم و هم عصاهای فلزی را بسوی جایی که او و دیگر مردان برهنه گرد هم آمده بودند، گرفته بودند. وقتی پابندهای مچشان را به زنجیر تازه می بستند، کونتا فرصتی یافت تا برای نخستین بار خوب به همزنجیر و وولوف خود نگاه کند. سر تا پای آن مرد را هم کثافت خشکیده گرفته بود. انگار که بارانهای عمر او به اندازه پدر کونتا، اومورو، بود. چهره اش هم چون چهره مردم قبیله وولوف بود، و پوستی بسیار سیاه داشت. از پشت وولوف، آنجا که شلاق چاک داده بود، خون می آمد، و از آن قسمت از پشتش که با علامت «ل.ل» داغ کرده بودند، چرک بیرون می زد. وقتی یکدیگر را برانداز می کردند، کونتا متوجه شد که وولوف هم با حیرت به او می نگرند. در آن هنگامه فرصتی یافتند تا به دیگر مردان برهنه نیز که بیشترشان از وحشت سخنان نامفهومی می گفتند نگاه کنند. کونتا از شکل و شمایل، و خالکوبیهای قبیله ای و علامتهایی که با بریدگی بر روی چهره مردان بود، می توانست بفهمد که بعضی از آنها فوله، بعضی جولا و سرره و بعضی هم مثل همزنجیر خودش وولوف هستند، اما بیشتر آنها مندینکایی بودند— و بودند کسانی که کونتا نمی توانست مطمئن باشد کجایی اند. بعد با هیجان مردی را دید که مطمئن بود همانست که اسلاتی را کشته است. یک فوله تمام عیار بود، و خون خشک شده زخم کتکهایی که خورده بود، بر سر تا پایش دیده می شد.

چیزی نگذشت که همه آنها را با شلاق به سوی جایی که ده مرد دیگر به زنجیر کشیده شده بودند، هل دادند. کونتا دید که با سطل بر روی آن مردان آب دریا می ریزند. توبوبهای دیگر جاروهای دسته دارشان را به سرویدن آن مردان می کشیدند تا آنها را تمیز کنند و مردان هم فریاد می کشیدند. کونتا هم وقتی آب شور دریا را رویش ریختند، فریاد کشید؛ چون آب مثل آتش جای بریدگیهای تازیانه را می گزید و داغ پشتش را می سوزاند. وقتی آن جاروی دسته بلند سفت به تنش کشیده شد بلندتر فریاد کشید، چون نه تنها بخشی از کثافت خشک شده را از تنش جدا کرد، بلکه جای بریدگیهای شلاق را هم درید. آب زیر پایش را دید که کف می کند و صورتی رنگ است. آنگاه آنها را دوباره در وسط عرشه گرد هم آوردند. کونتا نگاهی به بالا انداخت و توبوبها را دید که مثل میمون روی تیرهای چوبی جست و خیز می کنند، و طنابهای بسیاری را که در میان پارچه عظیم سفید کشیده بودند، می کشند. با اینکه کونتا گیج و منگ بود، از گرمای خورشید احساس خوشی به او دست داد و از اینکه کثافت تا حدی از تنش جدا شده، احساس آرامش کرد.

صدای فریادهای دستجمعی، سبب شد که مردان در زنجیر سرشان را برگردانند. در حدود بیست زن، که بیشتر آنها کمتر از بیست باران داشتند، و چهار کودک، برهنه

و بی زنجیر، از پشت نرده خیزرانی دوان دوان می آمدند و پیشاپیش آنها دو توپوب بودند که شلاق در دست داشتند و نیششان باز بود. کونتا فوراً آن دختری را که با او سوار کرده بودند، شناخت، و سیل خشم سراپایش را فراگرفت، چون دید که همه توپوب‌ها به برهنگی زنان خیره شده‌اند می‌خواست به‌سوی نزدیکترین توپوب خیز بردارد، هرچند که اسلحه داشتند؛ اما هرطور بود جلو خودش را گرفت. انگشتانش را محکم به هم فشرد و مشت کرد، بسختی کوشید تا نفسی بکشد و چشمانش را از زنان وحشتزده برگرداند.

آنگاه توپوبی که نزدیک نرده ایستاده بود، میان دستانش چیزی را باز و بسته کرد که صدای خس خس زبری می‌داد. توپوب دیگری به او پیوست و شروع به زدن طبلی افریقایی کرد و بقیه توپوب‌ها هم درحالی که خودشان را تکان تکان می‌دادند، صفی تشکیل دادند، و در این حال مردان و زنان و کودکان برهنه به آنها خیره مانده بودند. توپوبهایی که صف بسته بودند طناب درازی داشتند و هر کدام طناب را حلقه کردند و میج پایشان را در حلقه گذاشتند، مثل اینکه طناب زنجیر باشد. مردان برهنه را هم با طناب به هم وصل کردند. حالا لبخند می‌زدند و با هم با جهشهای کوتاه می‌پریدند و حرکات خود را با ضربهای طبل و آن ساز خس خس کن هماهنگ می‌کردند. آنوقت آنها و بقیه توپوبها به مردان زنجیری اشاره کردند تا آنها هم به همان شکل جست و خیز کنند. اما وقتی مردان در زنجیر گیج و منگ سر جایشان ایستادند، لبخند توپوب‌ها به اخم بدل شد و شلاقهایشان را بکار انداختند.

ناگهان مسن‌ترین زن برهنه، به زبان مندینکا فریاد کشید: «پیریدا» به اندازه بارانهای بی‌تنا، مادر کونتا، عمر کرده بود. آنوقت خود آن زن شروع به جست و خیز کرد. دوباره با صدای نازک جیغ کشید که: «پیریدا» و به دختران و بچه‌ها خیره شد و آنها هم مثل او شروع به جست و خیز کردند. آنوقت همان زن که دستانش را به شیوه رقص جنگجویان تکان می‌داد، به تندی به مردان برهنه نگاهی کرد و فریاد کشید «پیریدا تا توپوب را بکشید!» وقتی معلوم شد که چه می‌خواهد بگوید، مردان در زنجیر، جفت جفت، یکی پس از دیگری در حال ضعف پیا خاستند و افتان و خیزان در روی عرشه به جست و خیز پرداختند و در این حال زنجیرهایشان روی عرشه کشیده می‌شد و صدا می‌داد. کونتا سرش را پایین انداخته بود و پاها را می‌دید که درهم لول می‌خوردند، به زحمت نفس می‌کشید و احساس می‌کرد که پاهای خودش هم حالتی مثل صمغ پیدا کرده است. آن زن آواز می‌خواند و دخترها او را همراهی می‌کردند. آهنگ شادی بود، اما آوازشان حکایت می‌کرد که چگونه این توپوب‌های وحشتناک هر یک از زنان را هر شب به گوشه تاریک بلم می‌برند و از آنها مثل سنگ استفاده می‌کنند. آنها با خنده می‌خواندند «توبوب‌فاا» (مرگ بر توپوب). مردان برهنه با جست و خیز به زنان می‌پیوستند که: «توبوب‌فاا» حتی توپوبها هم حالا

لبهایشان را به خنده باز کرده بودند، و بعضی از آنها از خوشحالی دست می زدند. اما وقتی کونتا توبوب قد کوتاه چهارشانه موسفید و در کنارش، توبوب غول پیکرو اخمو که جای زخم دشنه بر صورت داشت، را دید؛ پاهایش سست و گلپوش خشک شد. وقتی کونتا را پیش از آنکه به اینجا بیاورند معاینه می کردند و کتک می زدند و می خواستند خفه اش کنند و با آهن داغ پشتش را بسوزانند، این دو هم آنجا بودند. لحظه ای بعد، وقتی بقیه آدمهای لخت این دو نفر را دیدند، ناگهان سکوتی برقرار شد و تنها صدایی که شنیده می شد، صدای پارچه پهنی بود که بالای سرشان تکان می خورد، چون حتی بقیه توبوب ها هم در حضور این دو نفر خودشان را جمع کردند. توبوب درشت اندام به صدای بلند و غوغای کرد و بقیه توبوبها را از آدمهای در زنجیر دور کرد. چیزهای براق باریکی در حلقه بزرگی از کمرش آویخته بود. نظیر همین چیزها را کونتا در نزد دیگران دیده بود که با آنها زنجیرها را باز می کردند. و آنوقت توبوب سفیدمو در حالی که به اندام آدمهای لخت و عور با دقت خیره شده بود، در میان آنها شروع به راه رفتن کرد. وقتی می دید که رد تازیانه ها یا جای دندان موشها یا جای سوختگی بدجوری چرك کرده، روغنی از يك قوطی که توبوب درشت اندام به او داده بود برمی داشت و می مالید. یا اینکه توبوب درشت اندام از ظرفی گردی زردرنگ برمی داشت و روی سچ دست و پا که زیر دستبندها و پابندها زخم شده و آب داده و کبود شده بود، می پاشید. وقتی این دو توبوب به کونتا نزدیک شدند، او از ترس و خشم، خودش را جمع کرد. توبوب سفید مو روی جاهای چرك کرده بدن کونتا روغن مالید و توبوب درشت اندام هم گرد زردرنگ روی مچها و دستش پاشید؛ مثل این بود که هیچکدام از آنها کونتا را نشناختند.

آنوقت ناگهان توبوبها صدای فریادشان را بلند کردند، چون یکی از دخترانی که با کونتا به اینجا آورده بودند، از جا جست و از میان نگهبانان گذشت. با اینکه چند تن از نگهبانان به سوی او پریدند و چنگ انداختند، دخترک در حالی که فریاد می کشید، توانست خود را از روی نرده ها پایین بیندازد. در آن هیاهو و سروصدا، توبوب سفیدمو و توبوب درشت اندام شلاق بدست گرفتند و به پشت کسانی که دنبال دخترک می دویدند، زدند و در نتیجه سبب شدند که دخترک از چنگ آنها بگریزد. سپس آن توبوبهایی که در آن بالا، در میان پارچه ها بودند، فریاد کشیدند و او را در آب نشان دادند. آدمهای لخت به آنسو نگاه کردند و دیدند که دخترک در میان موجها بالا و پایین می رود و يك جفت باله ماهی سیاه رنگی به سرعت به سوی او می رود. آنوقت فریاد دیگری شنیده شد—فریادی که خون را منجمد می کرد—و سپس آب کف کرد و پیچی خورد و دخترک ناپیدا شد، و از او فقط رنگ سرخی بر آب ماند. نخستین بار بود که شلاقی بر آدمهای در زنجیر فرود نمی آمد، آنها را که از وحشت حالشان بهم خورده بود، دوباره چون گله ای گرد آوردند و به زندان تاریک

بازگرداندند و در جایشان به زنجیر کشیدند. سر کونتا گنج می رفت. پس از استنشاق هوای پاک اقیانوس، حالا بوی تعفن تندتر و بدتر شده بود، و بعد از دیدن روشنایی روز، جایگاه آنها تاریکتر می نمود. و دوباره اوضاع آشفته شد. وقتی سروصدایی از جای ظاهراً دور برخاست، گوشهای تیز کونتا به او فهماندند که توبوبها به طبقه پایینی رفته اند و می خواهند آدمهای وحشتزده آنجا را روی عرشه ببرند.

پس از مدتی در کنار گوش راستش پیچ پیچ آرامی شنید. جولا؟ قلب کونتا از جا کنده شد. زبان «وولوف» را خیلی کم می فهمید، اما می دانست که وولوفها و دیگران لغت جولا را معمولاً برای مسافران و بازرگانان مندینکایی بکار می برند. سرش را اندکی برگرداند و به گوش وولوف نزدیک کرد و زمزمه کرد «جولا. مندینکا». چند لحظه ای مضطرب برجای ماند و از وولوف پاسخی نشنید. از ذهن کونتا گذشت که کاش می توانست به زبانهای گوناگون حرف بزند، مثل عموهایش - اما از اینکه حتی در خیال آنها را به چنین جایی بیاورد، شرمش آمد.

سرانجام آن مرد زمزمه کرد که، «وولوف. جیوسانگا»، و کونتا فهمید که این نام اوست.

کونتا در پاسخ او زمزمه کرد که، «کونتا کینته».

نومیدانه سعی می کردند با هم ارتباط برقرار کنند و گاهگاه زمزمه ای می کردند، و افکار یکدیگر را می کاویدند و با فراگرفتن کلمه ای اینجا و آنجا زبان یکدیگر را می آموختند. یکبار وقتی میانشان سکوت برقرار شده بود، کونتا شبی را به یاد آورد که نوبت او بود تا در مزرعه بادام زمینی نگهبانی بدهد، و در آن شب از آتش دوردست چوپانی فولانی آراشی به او دست داده و با خود آرزو کرده بود که کاش می توانست با آن مرد که هرگز او را ندیده است کلماتی رد و بدل کند. گویی که آن آرزو اینک تحقق یافته باشد، تنها تفاوت این بود که حالا به یک وولوف برخورده بود؛ مردی که در کنارش دراز کشیده و همزنجیر او بود و تا چند هفته حتی قیافه اش را ندیده بود.

کونتا از ذهنش هر لغت وولوفی را که قبلاً شنیده بود، بیرون می کشید. می دانست که وولوف هم دارد همین کار را با لغتهای مندینکا می کند؛ و آشنایی او به لغتهای مندینکا بیشتر از آشنایی کونتا به لغتهای وولوف بود. یکبار دیگر که میانشان سکوتی برقرار شد، کونتا احساس کرد که مردی که در سوی دیگرش خوابیده است و هرگز صدایی جز ناله های دردآلود از خود برنیاورده است، به دقت به سخنان آنها گوش می کند. کونتا از زمزمه آرامی که به تدریج در سراسر سیاهچال پخش شد، دریافت که حالا که مردان توانسته اند یکدیگر را در روز روشن ببینند، او و همزنجیرش تنها کسانی نیستند که می کوشند با هم رابطه برقرار کنند. زمزمه ها بیشتر شد. حالا سیاهچال فقط زمانی ساکت می شد که توبوبها تغار غذا را می آوردند، یا می آمدند تا با جاروهای دسته بلند رفها را پاک کنند. و سکوتی که در اینگونه موارد برقرار

می‌شد، حال و هوای دیگری داشت؛ گویی برای نخستین بار در این مدت که اسیر شده و به زنجیر کشیده شده بودند، در میان خود احساس همبستگی می‌کردند.

## فصل ۳۷

بار دیگر که آنها را به‌عرشه بردند، کونتا دقت کرد تا به‌سردی که در صف پشتی بود؛ همان مردی که در سیاهچال در سمت چپ او دراز می‌کشید، نگاه کند. از افراد قبیله سرره بود، و بسیار پیرتر از کونتا؛ و بدنش، از ضربه‌های شلاق چاک‌چاک شده؛ و بعضی از زخمها چنان عمیق و چرک‌کرده بود که کونتا از اینکه گاهی از ناله‌های ممتد او در تاریکی ناراحت می‌شد و دلش می‌خواست او را بزند، پشیمان شد. سرره به کونتا خیره شد و چشمان سیاهش پر از خشم و کینه بود. همانطور که آنجا ایستاده و به یکدیگر خیره شده بودند، شلاقی بر تن کونتا فرود آمد تا او را به‌راه رفتن وادارد. سنگینی ضربه شلاق سبب شد که به‌زانو بیفتد؛ از خشم لبریز شد، و صدایی چون صدای جانوران از حلقومش بیرون آمد، به‌سوی توبوب خیز برداشت، اما تعادلش را از دست داد و روی زمین ولو شد و هم‌زنجیرش را نیز با خود بر زمین انداخت. توبوب با چابکی خود را از هر دو آنها کنار کشید.

مردها دورشان جمع شدند و توبوب، که چشمانش از نفرت ریز شده بود، شلاق را بر تن کونتا و وولوف کوفت؛ گویی که با کارد ضربه می‌زد. کونتا سعی می‌کرد به کناری بغلند، که لگد سنگینی به‌دنده‌هایش خورد. اما هرطور بود او و وولوف که نفس‌نفس می‌زد، توانستند تلوتلوخوران به‌میان دیگر مردانی که از بخش خود آنها بودند و می‌رفتند تا سطهای آب دریا رویشان ریخته شود، پیوستند. لحظه‌ای بعد، شوری گزنده آب زخمهای کونتا را به‌آتش می‌کشید؛ و بعد فریادهای او در میان فریادهای دیگر مردان در زنجیر که جیست و خیز می‌کردند گم شد؛ صدای طبل و خس و خس آن ساز دوباره بلند شده بود تا مردان در زنجیر به‌آهنگ آن برای توبوب برقصند. کونتا و هم‌زنجیر وولوفی‌اش از کتک تازه‌ای که خورده بودند، چنان ناتوان شده بودند که دوبار پایشان لیز خورد و بر زمین افتادند، اما ضربه‌های شلاق و لگدها دوباره آنها را واداشت تا زنجیر به‌پا بالا و پایین بجهند. کونتا آنقدر خشمگین بود که چندان توجهی به‌زنان که می‌خواندند «توبوب‌فا!» نمی‌کرد. و وقتی سرانجام دوباره در سیاهچال تاریک او را در جای خودش زنجیر کردند، قلبش در آرزوی کشتن توبوب می‌تپید.

هر چند روز یکبار آن هشت توبوب لخت به آن دخمه متعفن می آمدند و تغارهای خود را از نجاستی که در رفها میان مردان در زنجیر جمع شده بود، پر می کردند. کونتا دراز می کشید و با نگاهی سرشار از درد و نفرت به روشنایی نارنجی رقصان خیره می شد؛ و به توبوب ها گوش می داد که دشنام می دادند و گاهی سر می خوردند و روی کثافت لیز زیر پایشان می افتادند. کثافت حالا خیلی زیاد شده بود؛ چون اسهال مردان چنان شدید شده بود که دیگر کثافتشان از لبه رف به راهرو می ریخت.

آخرین باری که روی عرشه بودند، کونتا متوجه مردی شد که با ناراحتی روی پای چرک کرده اش تلوتلو می خورد. رئیس توبوب ها روی آن روغن مالیده، اما فایده ای نکرده بود و آن مرد در تازیکی سیاهچال، فریادهای وحشتناکی می کشید. دفعه بعد که روی عرشه رفتند، مجبور شدند به آن مرد کمک کنند که سرپا بایستد، و کونتا متوجه پای کبود او شد که حتی در آن هوای پاکیزه رو به گندیدن گذارده بود. این بار وقتی بقیه را پایین فرستادند، آن مرد را همان بالا نگهداشتند. چند روز بعد زنهای درحالی که آواز می خواندند، به بقیه اسیران گفتند که پای آن مرد را بریده اند و یکی از زنهای به پرستاری او گمارده اند؛ اما مرد همان شب مرد و او را از لبه کشتی پایین انداخته اند. از آن پس وقتی توبوب ها می آمدند که رفها را تمیز کنند، قطعاتی فلزی را که از داغی سرخ شده بودند، در سطلهایی از سرکه تند می انداختند. بخاری برمی خاست که بوی تیزی داشت و سبب می شد تا سیاهچال بوی بهتری بدهد، اما چندان نمی گشت که بوی گند و خفه کننده دوباره بر آن بوی چیره می شد. کونتا احساس می کرد این بوی گند هرگز ریه ها و پوست بدنش را رها نخواهد کرد.

هر بار که توبوبها می رفتند زمزمه ها از نو آغاز شده، مداوم تر و بلندتر می شد و مردان می توانستند بهتر و بهتر با یکدیگر ارتباط برقرار کنند. کلماتی که مفهوم نبود، دهان به دهان در امتداد رفها می گشت تا اینکه کسی که پیش از یک زبان می دانست، معنی آنها را بازگویی کرد. در این جریان، در هر یک از ردیفها، همه مردان کلمه های تازه ای از زبانهای بیگانه آموختند. گاهی بعضی از مردان چنان از جا می جستند که سرشان به چوب می خورد؛ چون از اینکه می توانستند با هم ارتباط برقرار کنند، و مخصوصاً از اینکه این کار بدون اطلاع توبوب انجام می گیرد، به هیجان می آمدند. مردان که ساعتی دراز با یکدیگر زمزمه می کردند، میان خود احساس پنهانکاری و برادری عمیقی می کردند. با اینکه از دهکده ها و قبیله های مختلف بودند، این احساس در میانشان جان گرفت که دیگر مردمانی متفاوت از مکانهایی متفاوت نیستند. بار دیگر که توبوبها آمدند تا آنها را به عرشه ببرند، مردان انگار که درحال رژه باشند، در زنجیر قدم رو رفتند، و وقتی دوباره پایین آمدند، بعضی از آن مردانی که به چند زبان حرف می زدند، توانستند کاری کنند که جایشان را عوض کنند تا در



انتهای ردیفها به زنجیر کشیده شوند، و به این ترتیب بتوانند ترجمه‌ها را تندتر منتقل کنند. چنین می‌نمود که توبوب‌ها متوجه نمی‌شوند، چون یا اهمیتی نمی‌دادند یا اینکه نمی‌توانستند میان مردان در غل و زنجیر فرقی بگذارند.

سؤال و جواب رفته رفته در سراسر سیاهچال بیشتر پا می‌گرفت. «ما را به کجا می‌برند؟» این سؤال مهمه‌ای تلخ بار می‌آورد؟ «چه کسی تا کنون بازگشته است که به ما بگوید؟» «چون آنها را خوردند!» سؤال دیگر «چند وقت است که ما اینجا هستیم؟» پاسخها و حدسهای گوناگونی بدنبال داشت که تا یک ماه می‌رسید، تا اینکه این سؤال به گوش مردی رسید که توانسته بود از درز کوچکی در نزدیکی خود حساب روزها را نگه‌دارد؛ او گفت از روزی که بلم بزرگ به راه افتاده هژده روز را، شمرده است.

از آنجا که توبوب‌ها با آمدن و آوردن تغار غذا یا جاروهایشان حرف مردان را قطع می‌کردند، ممکن بود یک روز تمام بگذرد تا فقط پاسخ یک اظهار نظر، یا یک سؤال داده شود. سؤالهای هیجان‌انگیزی برای مردانی که ممکن بود یکدیگر را بشناسند، مطرح می‌شد. یک روز کسی پرسید، «آیا در اینجا کسی از دهکده «بارا کوندا» هست؟» و بعد از مدتی این پاسخ شادمانه دهان به دهان گشت و به گوش رسید که «من، «جایون صلاح»، اینجا هستم!» روزی نزدیک بود که کونتا از هیجان منفجر شود، چون مرد وولوف با عجله زمزمه کرد که، «آیا کسی از دهکده ژوفوره اینجا هست؟» کونتا نفس زنان گفت، «بله کونتا کینته!» ساعتی گذشت تا پاسخ او بازگشت و در این مدت همچنانکه دراز کشیده بود، حتی می‌ترسید نفس بکشد. جوابش این بود که، «بله، همین نام بود. از طلبها شنیدم که دهکده‌اش غمگین است.» کونتا به حق افتاد، و تصویر افراد خانواده‌اش یکی یکی در ذهنش نقش بست، که دور خروس سفیدی که پرپر می‌زد و بر پشتش افتاده می‌مرد، جمع شده بودند و «وادنلا»ی دهکده خبر را میان همه اهل ده که به دیدن اومورو، بینتا، لامین، سوادو و مادی کوچولو می‌آمدند پخش می‌کرد و افراد خانواده‌اش همه چمباتمه زده و گریه می‌کردند، و طلبهای دهکده به صدا در می‌آمدند و تا دوردستها به هر کسی که ممکن بود بشنود خبر می‌دادند که پسری از این دهکده به نام کونتا کینته اکنون برای ابد از دست رفته به حساب می‌آید.

روزها طول کشید تا به این سؤال که: «چگونه می‌توان به توبوب‌های این بلم حمله کرد و آنها را کشت؟» پاسخ داده شد. «آیا کسی چیزی دارد یا چیزی را می‌شناسد که بتوان از آن بعنوان اسلحه استفاده کرد؟» نه، هیچکدام نه چنین چیزی داشتند، و نه چنین چیزی را می‌شناختند. «آیا روی عرشه هیچ غفلتی یا ضعفی در توبوب‌ها دیده‌اند که بتوان از آن در یک حمله غافلگیرکننده استفاده کرد؟» باز هم، پاسخ منفی بود. مفیدترین پاسخها را در میان آوازهای زنان، در همان حال که مردان در